

پییر بوالو - توماس نارسٹراک

زنی کہ دیگر نبود

ترجمہ عباس آگاہی

چاہ کتاب

— فرنان، خواهش می‌کنم این قدر وول نخور، آرام بگیر.
 راوینل جلوی پنجره ایستاد، پرده را پس زد. مه باز هم غلیظتر می‌شد.
 هالهٔ دور چراغ‌های کنار رودخانه، زردرنگ و زیرستون چراغ‌های کوچه
 سبزرنگ بود. گاهی شکل ماریچ با دودی سنگین به خود می‌گرفت، گاهی
 شبیه بخار آب می‌شد یا مثل بارانی ریز که قطراتش می‌درخشید و در هوا
 معلق بود. اتاق روی دکل جلوی اسمولین از شکاف‌های میان مه، با پنجره‌های
 روشن‌اش به طور مبهم به چشم می‌خورد. وقتی فرنان حرکت نمی‌کرد، صدای
 موسیقی یک گرامافون گه گاه به گوش می‌رسید. معلوم بود که از گرامافون
 می‌آید، چون هر قطعه موسیقی حدود سه دقیقه طول می‌کشید. بعد سکوتی
 خیلی کوتاه برقرار می‌شد — زمان لازم برای گذاشتن روی دیگر صفحه — و
 دوباره موسیقی شروع می‌شد. صدا از کشتی باری می‌آمد.

راوینل یادآور شد:

— خطرناکه! فکرش رو بکن که یکی از توی کشتی ببینه میری وارد این جا
 می‌شه!

لوسین جواب داد:

— این چه حرفی‌یه! اون این قدر احتیاط می‌کنه که چی... بعدش هم،
 خارجی‌ها! اصلاً اونا چی می‌تونن بگن؟

فرنان با پشت آستین شیشه پنجره را که با بخار تنفس اش پوشیده شده بود پاک کرد. نگاهش از بالای نرده‌های باغچه کوچک، سمت چپ، نقطه چین چراغ‌های رنگ پریده و مجموعه شگفت‌آور چراغ‌های سرخ و سبز را کشف می‌کرد که یک دسته‌شان شبیه چرخ دنده‌های کوچک، مثل شعله شمع‌ها در ته یک کلیسا بودند و دسته دیگر مثل کرم شب‌تاب سوسو می‌زدند. راوینل به راحتی انحنای کناره ساحل رودخانه لافوس، دکل چراغ راهنمای ایستگاه راه‌آهن قدیمی لایورس و چراغ تقاطع هم‌سطح، فانوس آویزان به زنجیری که شب‌ها ورود به دکل انتقال کشتی‌ها را ممنوع می‌کرد و چراغ‌های وضعیت کشتی‌های کانتال، کاسارد و اِسمولین را تشخیص می‌داد. سمت راست، اسکله ارنست - رنو شروع می‌شد. نور یک چراغ‌گازی به صورت پرتوهایی پریده‌رنگ روی زیل‌ها می‌افتاد و سنگفرش خیس را نشان می‌داد. روی کشتی اِسمولین، گرامافون والس‌های اتریشی پخش می‌کرد.

لوسیین گفت:

— شاید اون تا کسی سوار شه، دست کم تا سرکوجه.

راوینل پرده را رها کرد، برگشت و زمزمه کرد:

— اون خیلی مقتصده.

دوباره سکوت برقرار شد. دوباره راوینل شروع کرد به راه رفتن. یازده قدم از پنجره تا درِ اتاق. لوسیین ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید و هر از گاه دستش را به طرف چراغ سقفی بلند می‌کرد و آهسته مثل چیزی گرانبها آن را به چپ و راست می‌چرخاند. او مانتویش را نکنده بود، ولی اصرار کرده بود که فرنان رُب دو شامبرش را بپوشد و یقه و کراواتش را باز کند و دمپایی‌هایش را به پا کند. «تو مثلاً از راه رسیدی و خسته‌ای. می‌خوای قبل از شام خوردن راحت باشی... می‌فهمی؟»

او کاملاً می‌فهمید. و حتی با نوعی روشن‌بینی نومیدانه تا ته قضیه را درک می‌کرد. لوسیین همه چیز را پیش‌بینی کرده بود. و وقتی فرنان خواست یک